1944
5



مثنوی شاه شرف بو علی قلندر قدس سره
حسب الحکم مهتمم مطبع
کثیر المنافع المسمی بسلطان المطابع
سنه ۱۲۰۶ هجری

بسم الله الرحمن الرحیم

مرحبا اے بلبل باغ کهن
از گل رعنا بگو با ما سخن

مرحبا ای قاصد طیار ما
میدهی هردم خبر از یار ما

مرحبا ای هدهد فرخنده فال
مرحبا ای طوطی شکر مقال

در زمان هفت آسمانرا طی کنی
مرکب حرص و هوا را پی کنی

دمبدم روشن کنی در دل چراغ
هر نفس از عشق سازی سینه داغ

از تو روشن گشت فانوس تنم
از تو حاصل شد مرا وصل صنم

مرحبا اے رهنمای راه دین
از تو روشن شد مرا چشم یقین

یافت قالب طینت پاکی ز تو
شد پریشان آدم خاکی ز تو

مرحبا ای فیض بخش کائنات
یافت ترکیب از وجودت حیات

غرق بودی در محیط ذات پاک
از تو روشن شد چرا این تیره خاک

ایکه بودی در حریم لامکان
چون جدا گشتی بگو راز نهان

پاک بودی در حریم کبریا
از چه پیدا شد ترا حرص و هوا

خوش خرامیدی تو از کتم عدم
خوش نهادی بر سر هستی قدم

گاه در دوزخ روی سازی مقام
گاه در جنت روی ای خوش خرام

گه کنی تو جلوه در اقلیم فنا
گه روی در عالم ملک بقا

جان من با من بگو اسرار خویش
چشم دل روشن کن از دیدار خویش

افریده حق ترا از جنس جان
از تو افتاد است شور اندر جهان

بازگو با ما سخن ای اهل راز
از حقیقت غلغل افگن در مجاز

نور افشان بر سر نفس لعین
چشم دل روشن کن از نور یقین

همچو آیینه نما عکس نگار
می نماید جلوه رخسار یار

صاف کن آیینه دل از غبار
آتشی زن در دل این بیقرار

رهنمای هادی راه هدا
زانکه هستی در حقیقت رهنما

گر نگیری طالبان را دست گیر
طالبان هرگز نگیرند دست پیر

از نور روشن کوکب ایمان من
پرده ها بردار از رخ جان من

از سخن شد عندلیب با نوا
گفت بشنو تا بگویم راز ها

آفریده حق ترا از نور ذات
تا شناسد ذات او را از صفات

بوده ام در باغ وحدت بی نشان
چون بکثرت آدم گشتم عیان

هیچ پیدا نی بس این پرده نیست
نغمه چنگ و رباب و عود چیست

دید حسن خویش با چشم شهود
خود تجلی کرد در ملک وجود

امر ربم روح کرده نام ما
کرد پیر ساقی وحدت جام ما

عشقبازی میکنم با او مدام
یافت آدم از طفیل عشق کام

تافت بر هر ذره خورشید کمال
گشت پیدا از جمال ذوالجلال

انکه او از قهر حق گشته پلید / هیچ شیطان[illegible]ی بهبودی ندید
هرکه او شد آفریده از جمال / باز باید راه در بزم وصال
انچه در روز ازل رفته قلم / حک نگردد بعد ازان حرف رقم
زهد و تقوی چیست ای مرد فقیر / لاطمع بودن ز سلطان و امیر
بهر آب و نان نگردی در بدر / آبروی خود نریزی بهر زر
ترک سازی صحبت اهل دول / گوشه گیری تا نیفتی در خلل
بر در سلطان مرو درویش بین / گنج قارون گردد بد سوخته
گر بفاقه جان بر آید از تنش / چون مگس دست مزن بر نان کس
تلخ به جلاب شیرین را مچش / پیش دونان بهر نان خواری مکش
بر سر خوان قناعت دست زن / گر نباشد دست در فرمان شکن
باش در کنج قناعت سرنگون / پا منه از گوشه عزلت برون
نشست با زن تخت کیکاوس را / سر بده از کف مده ناموس را
گر بدست آید ترا گنج و نقود / ور نه داری همت عالی چه سود
الحذر از حب دنیا الحذر / بهر زان و بهر محو خون جگر
ممسکان هرگز نمی بینند بهی / زانکه جیب همتش دارند تهی
آبرو ریزند بهر سیم و زر / ممسکانرا مثل گاو خر شمر
مرد کم همت حقیرست در نظر / خوار باشد گر بود با صد هنر
خلق گردد رام او با دلبری / سر فراز و بر سپهر چنبری
هرکه عالی همت است و باسخا / عفو گرداند گناهانش خدا
زهد و تقوی چیست ای مرد فقیر / لاطمع بودن ز سلطان و امیر
زهد و تقوی نیست این هرگز بخلق / صوفی باشی و پوشی کهنه دلق

شانه و مسواک و تسبیح و ردا ‌ ‌ ‌ جبه و دستار و قلب بی صفا

بیس و پس گردد مرید ناخلف ‌ ‌ ‌ چون خرا بله بی آب و علف

چون به بینی چند کس بیهوده گرد ‌ ‌ ‌ خویش را گویی منم مردانه مرد

دام اندازی برای مرد و زن ‌ ‌ ‌ خویش را گویی منم شیخ زمن

وعظ گویی خود نیازی در عمل ‌ ‌ ‌ چشم پوشی همچو شیطان دغل

مکر و تلبیس و ریاکارت بود ‌ ‌ ‌ هر نفس شیطان ترا یارت بود

چون شوی استاده از بهر نماز ‌ ‌ ‌ دل بود در گاو و خر ای حیله ساز

آن نماز تو شود آخر تباه ‌ ‌ ‌ فکر باطل ها کند رویت سیاه

چون در امانت فتد آخر قصور ‌ ‌ ‌ آن چرا خوانی نماز بی حضور

بر مصلا چون نشینی قبله رو ‌ ‌ ‌ چشم پوشی دل بود جای گرو

خادمان گویند این شیخ زمان ‌ ‌ ‌ چشم پوشیده است از خلق جهان

شیخ را لاهوت باشد منزلش ‌ ‌ ‌ شد فنا ذات بقا شد حاصلش

این خوش آمد گوی چندین ابلهان ‌ ‌ ‌ رهزنان اند رهزنان اند رهزنان

از ستایش خویشتن را گم مکن ‌ ‌ ‌ عیب خود بین عیب بر مردم مکن

ای گرفتار آمدی در بند نفس ‌ ‌ ‌ نفس کافر را بکش بشکن قفس

تا کنی پرواز سوی اصل خویش ‌ ‌ ‌ جا کنی در آشیان وصل خویش

چند باشی از مکان خود جدا ‌ ‌ ‌ چند گردی در بدر ای بیحیا

خود بده انصاف ای اهل دغل ‌ ‌ ‌ دل پرست از مکر و مصحف در بغل

با تو همراز است شیطان دمبدم ‌ ‌ ‌ کی شود در راه حق ثابت قدم

حب دنیا رشته زنار بست ‌ ‌ ‌ سدره ریش و تن دستار بست

دل نشد هرگز خلاص از حرص و آز ‌ ‌ ‌ گه نکردی از حضور دل نماز

گه نکردی سجده از روی نیاز — تا شود درهای رحمت بر تو باز
از تضرع سر نسودی بر زمین — کوری دنیا نشد چشم یقین
میکنی طاعت تو از بهر ریا — گه نکردی سجده از بهر ...
تا بداند خلق مرا ولیاست — شیخی پیر پرهیزگار
صوفیم گوئی نداری سینه صاف — از کرامت های خود شیخا ملاف
نفس کافر کیش داری در کمین — بهر شهرت می نشینی اربعین
میکشائی دست از بهر دعا — عز خواهی از عباد الله
میکنی از مکر عالم را مطیع — بهر تسکین شهرت فردا شفیع
شیخ میگوئی و تسبیح بدست — صد بتی داری نهان ای بت پرست
یک دلی داری و صد آرزوست — چاک دل از دست تو صد جا رفوست
ای رخت از بغض و کبر آراسته — از نفاق و از حسد پیراسته
ای بجهل آراسته زشت و پلید — خویش را گوئی منم چون بایزید
از تکبر میکنی هر سو نظر — خویش را گوئی که هستم با خبر
بت پرستی میکنی هم بت گری — شد دلت رشک بتان آذری
بت پرستی بشکن هم بتخانه را — چون خلیل الله بنا کن خانه را
چند مغروری تو بر اصل و نسب — از تکبر دور باش ای بی ادب
پیر گشتی صد هوس داری بدل — جاهلی چون خر فرو مانی بگل
آرزوهای تو هرگز کم نشد — قامت حرص و هوایت خم نشد
دل چو آلوده است از حرص و هوا — کی شود مکشوف اسرار خدا
صد تمنا در دلست ای بوالفضول — کی کند نور خدا در دل نزول
دین و دنیا هر دو کی آید بدست — این فضولیها مکن ای خودپرست

بر تو قسمت میرسد ای بی خبر — پس چرا قانع نئی بر خشک و تر
حرص لعنت دلق قناعت پاره کرد — نفس اماره ترا آواره کرد
هست دنیا پیر زال و پر فریب — میکند پیر و جوان را بی شکیب
عارفان دادند او را صد طلاق — هر که عاشق شد برو گشت عاق
این سخن در گوش داری ای اخوان — مولوی گفته ز روی امتحان
هم خدا خواهی و هم دنیای دون — این خیالست و محالست و جنون
بهر دین دل کند از دنیا علی — آن علی والی ملک سنی
آن وصی مصطفی شیر خدا — آن علی زوج رسول پارسا
زال دنیا را چنان زد پشت پا — تا نیاید در نکاح او دنیا
بهر دنیا آن یزید نا خلف — دین خود کرده برای او تلف
زال دنیا چون در آمد در نکاح — کرد بر خود خون آن سید مباح
داد بازی هیچکس را پیر زال — کرد او را در دو عالم پایمال
چون خوری پس خورده خوان یزید — تلخ گردان کام از نان یزید
گر برافتد پرده از روی مجاز — نفرتی گیری ز زال حیله ساز
زشت روی او چو آید در نظر — از خدا خواهی امان ای بیخبر
آتشی از دود چون گلشن بود — در حقیقت سر بسر گلخن بود
نخوت آرد مر ترا مال و منال — گر نداری از تهی دستی منال
نیست رحمی در دل اهل دول — شیوه اهل دول باشد دغل
اهل دنیا بهر سیم و مال زر — گر بدست آید خورد خون جگر
آن شنیدی از برای عز و جاه — بی گنه کردند یوسف را بچاه
از حسد بی رحمی اخوان ببین — حال زار یوسف کنعان ببین

بر سرت باشد ترا گر تاج و زر — کس نیاید از تکبر در نظر

بلکه روتا سنگ چو نمرود از خدا — گر کنی خود را نترسی از خدا

حرص افزون میشود از مال و زر — قطع گردد حب فرزند و پدر

پادشاهان را ببین کز بهر مال — خون اخوان و پدر ...

هیچ جا دیدی گدائی بینوا — رو بگرداند چو فرعون از خدا

دولت آرد کبر را پیدا کند — نفس کافر کفر را تلقین کند

دوستان حق کز بیزارند از و — چیست حکمت هیچ میدان

حب دنیا چون کند بر دل نگاه — دل چو خارا گردد ش سخت و سیاه

کور گردد روشن چشم یقین — بسته گردد بعد از آن درهای دین

بهر طاعت لقمه باید حلال — تا بیفزاید ترا رنج و ملال

لقمه شبهه چو افتد در شکم — قوت او می کند سر رشته گم

چون بخواهی لقمه ای نادان آز — نفس گرداند دهان حرص و آز

بر تو باید دست گر این حیله ساز — دست بهر ظلم گرداند دراز

چشم شهوت چون گشاید آن لعین — کور گردد دیده اهل یقین

چون تکبر مر ترا رسوا کند — شهوت حرص و هوا پیدا کند

پس نباید کار تو علم و عمل — از دغل افتد در ایمانت خلل

نفس کافر تا بود همراه تو — آتش دوزخ بود جایگاه تو

گر مردی نفس کافر را بکش — ور نداری دست رو بنشین خمش

گر نداری همت مردان دین — چون زنان رو در پس پرده نشین

گر ز دست تو نیاید کار مرد — همچو حیران در پس مردان بگرد

ای مخنث نی تو مردی نی تو زن — مثل شیطان راه مردان را مزن

مرد باید تا نهد بر نفس پا — بگذر از شهوت و حرص و هوا
دست همت را برافراز و بلند — نفس را چون صید آر در کمند
دست را کوتاه ساز از هوس — بشکن با چنگ همت این قفس
گر خوری یک لقمه از وجه حلال — نور تابد بر دل از مهر کمال
گر شوی از لقمهٔ شبهه نفیر — نفس را سازی بفضل حق اسیر
دل شود روشن ز تو آئینه وار — پرتو اندازد در آئینه نگار
چون گشائی چشم آن اهل یقین — هر طرف تابان جمال یار بین
یار را بی پرده بین تو در هر آئینه — سوز و ساز اوست در هر طنطنه
هر چه آید در نظر از خیر و شر — جمله ذات حق بود ای بی خبر
اوست در ارض و سما و لامکان — اوست در هر ذره پیدا و نهان
پاس دار انفاس ای اهل خرد — تا ترا این قافله منزل برد
اوست پیدا و نهان و آشکار — جلوه‌گر دست در هر شی نگار
هوش در دم دار ای مرد خدا — یک نفس یکدم مباش از حق جدا
نفی گردان از دل خود ماسوا — تا نگنجد در دلت غیر از خدا
زنگ دل از صیقل لا پاک کن — سینه با تیغ محبت چاک کن
اسم ذات او چو بر دل نقش بست — سکه ضرب محبت خوش نشست
گشت چون بر نقش دل نقش اله — غیر نقش الله را ای دل فراه
چون شوی فانی تو از ذکر خدا — راه یابی در حریم کبریا
چون بمانی با خدا یابی وصال — خویش را گم ساز ای محبت کمال
هر که شد در بحر عرفان آشنا — ذره ذره قطره داند از خدا
آب دریا چون زند موج دگر — در حقیقت آب باشد جلوه گر

نفس آب و چون حباب ست جسم تو — آب چون گردی نماند جسم تو
چون الف در لام میگردد نهان — خویش را گم ساز تا گردد عیان
گشت واصل چون بدریا آب جو — آب جو را باز از دریا مجو
تا توئی کی یار گردد یار تو — چون نباشی یار [illegible]
مولوی فرمود در نظم این بیان — پرتو گردد روشن اسرار نهان
تو مباش اصلا کمال اینست و بس — تو در او گم شو وصال اینست و بس
بشنو از من گر تو هستی هوشیار — با تو گویم این سخن را گوش دار
هرکه پند این از من عاشق شنید — بی شک اندر محفل جانان رسید
هرکه او از خویشتن بیزار گشت — بیشک آن کس محرم اسرار گشت
هرکه او سر باخت اندر کوی او تو — شکر و صد بار جانان سوی او
یک نگاهی گر کند سویم نگار — جان چه باشد گر بود صد جان نثار
عاشق دیوانه و سرگشته ایم — یار جویان گرد هر در گشته ایم
هرگهه بوئی بشنوم از بوی او — مست رفتیم بیخبر در کوی او
سنبل از گیسوی او شد تابدار — لاله از رخسار او شد داغدار
صد زبان در وصف او سوسن کشید — غنچه با صد شوق پیراهن درید
نرگس بیمار چشم از سر کشاد — جام زرین بر کف سیمین نهاد
نخل سرو از قامت زیبای او — سبز خرم گشت سرتاپای او
بلبل و قمری به بستان نوحه گر — هر یکی با نطق و اقرار دگر
هر طرف برخاست از وی های هوی — هر زبان دارند از وی گفتگوی
این شنیدم نغمهٔ چنگ و رباب — سینه بریان شد ز سوز دل کباب
مطرب از شوق طرب چون ساز کرد — این ترانه وار شور آغاز کرد

یار را می بین تو در هر آینه | سوز ساز اوست در هر طنطنه
هر چه بینی در حقیقت جمله اوست | شمع و گل پروانه بلبل هم از اوست
هر چه آید در نظر از جزو و کل | بوم صحرا بلبل بستان و گل
عاشقان را نقش زیبا چه زشت | صورت هر نیک و بد را خود نوشت
مرغ ماهی مار و مور و شیر ببر | چشمه و باران و حیوان برق و ابر
سنگ و خارا لعل و کان یاقوت و دُر | ظلمت شب تیره نور ماه و خور
هر چه باشد آب و آتش باد و خاک | جمله را مخلوق کرد از صنع پاک
آدمی کو آفرید از قطره آب | نقش بسته در صدف از جوش آب
گوهر جان مطلع انوار اوست | معدن جان مخزن اسرار اوست
یار در تو پس چرا ای بی خبر | یار در خود تو چه گردی در بدر
ای گرفتاری به بند نام و ننگ | شیشهٔ ناموس را اشکن به سنگ
اوست پیدا در تو تو از خویش گم | مرگ آید ناگهان گوید که قم
ناگهان برخیزی افتی در مغاک | روز محشر منفعل خیزی ز خاک
تا که از گورت برآید این صدا | حسرتا واحسرتا و احسرتا
حیف باشد همچو نابینا روی | کور در کور بر خیزی و رسوا شوی
ای خلیفه زاده بس تا بکار | تا کی بیگانه گردی شرم دار
رحم کن بر حال خود ای بوالهوس | باز گرد و توبه کن در هر نفس
با خدا هر دم همی گویی دروغ | از دروغ تو چه افزاید فروغ
هر زمان گویی که من توبه کنم | بیخ اغیار از دل خود بر کنم
چون شود فردا از سر گیریم کار | دل ز خار عشق او سازم فگار
روی دل شوییم ز آب توبه باز | با وضوی خون دل سازم نماز

گوش نفس خویش را مالش دهم — از هوا و هستی خود وا رهم

عهد پیمان بشکنی چون شب شود — دل بی جویای این مطلب شود

بگذرم از هرچه باشد کم و بیش — دل بشو از مکر باطل های خویش

ساقی مهروشراب لعل ناب — مطرب و دل بر و آهنگ رباب

شاهد خورشید روی تند خوی — دلبری غارتگری این عشوه جوی

گر بدست آید در آغوشش کشی — شربت هر تلخ و شیرین را چشی

گر شود موجود اسباب طرب — صرف بی باکی کنی اوقات شب

ور نباشد این میسر ای گدا — تا سحر باشی درین غم مبتلا

گر نیابی دست خون دل خوری — عصمت بی بی بود بی چادری

چون نداری شرم ای پیمان شکن — باز میخواهی مراد خویشتن

عمر با خامی طمع سرمی زنی — بلک از ابلیس ملعون کمتری

نفس بدکردار چون تو شنگ پلید — دست ایمانت بدندان بس گزید

شهوت و خواب و خورش داری مدام — از عبادت کاهلی و ناتمام

جهل خرداری تو ای بیهوده گرد — آنچه تو کردی کهی شیطان نکرد

یافت تعلیم از تو شیطان مکر و ریو — از تو آموزند بازی طفل و دیو

مکر و تلبیس از تو شیطان میخورد — هر زمان صد بسته بسته می برد

نفس کافر تا بود همراه تو — آتش دوزخ بود جایگاه تو

جیفه مردار داری سرنوشت — سگ صفت زان داری ای دم سرشت

هر لقمه ای سگ مردار خو — سید و صحرا بصحرا کو بکو

خوار میگردی زهر آب و نان — در پی سگ تا کی باشی دوان

همرهان رفتند و بیکس مانده — همچو لنگ لنگ واپس مانده

فکر رفتن کن که می آید پلنگ — تا بکی بنشینی ای مغلوب لنگ
خواب چون آید ترا ای بیحیا — چون پلنگ مرگ داری در قفا
باش کز بحر عدم خیزد نهنگ — تا قیامت خسپی اندر گور تنگ
تا ترا فرصت بود کاری بساز — اسپ تازی زین کن و بازی بباز
رو که در ملک بقا سلطان شوی — ناظر و منظور آن جانان شوی
عاشقان را تاج شاهی بر سر است — ساقی همدم لبالب ساغر است
هر که او از کید نفس خویش رست — عاقبت بر کرسی مقصد نشست
ای شرف نشنیدی سالک چه گفت — گریه کرد این بیت را با سوز گفت
چشم بند و گوش بند و لب ببند — گر نه بینی سر حق بر ما بخند
زهد و تقوی نیست ای اهل جنون — بهر شهرت میکنی خود را نگون
سر کنی پایین و بالا پا کنی — از ریاضت خلق را شیدا کنی
همچو مجنون عشق داری در مجاز — همچو لیلی رخ نمائی در نیاز
گاه چون شیرین خوری خون جگر — گه زنی چون کوهکن تیشه بسر
ای حقیقت‌جویان گذر کن از مجاز — چند باشی در مقام حرص و آز
چند چینی لاله و نسرین و ورد — چند بینی رنگ سرخ و سبز زرد
چند در کثرت نمائی خویش را — یکزمان در خانهٔ وحدت بیا
آشنا شو آنچنان با یار خویش — تا که خود را گم کنی از کار خویش
تا توئی کی یار گردد یار تو — چون نباشی یار باشد یار تو
یارب از سودای خود دل ریش دار — زنده را مرده بعشق خویش دار
آنچنان با خود بگردان آشنا — تا نگردم یکزمان از تو جدا
مثنوی خوشیم هر که ره گم کرده ام — زنده جاوید گردان مرده ام

زنده گردان این دل پژمرده را — زنده کن با عشق جانان مرده را

هر دلی کز عشق جانی یافته — تا ابد روح روانی یافته

بهر دل هر کس که نور عشق تافت — خویش را با جان جانان زنده یافت

ای خوش آن دل عشق بر وی نقش بست — خاتم دل کند در وی نقش بست

دل که بر دلبر رسد از ساز عشق — جان که بر جانان رسید آواز عشق

دل ز ساز دلبری عشقت دهد — عشقکو تا جای هستی دهد

عشق کو بال و پر طیران کند — عشقکو در لامکان جولان کند

عشق کو تا تاج سلطانی دهد — عشق کو ملک سلیمانی دهد

عشق کو تا چشم دل بینا کند — عشق کو تا سینه پر سودا کند

عشق کو تا عقل را زائل کند — عشق کو تا عقل را حاصل کند

عشق کو تا جام مدهوشی دهد — عشق باید تا فراموشی دهد

عشق وه تا بی خبر سازد مرا — باده گو بی پا و سر سازد مرا

عشق باید تا دهد جام شراب — عشق سازد ساغر می آفتاب

باده عشق از غم جانانه است — هر که خود از خویشتن بیگانه است

عشق کو تا حالت مستان دهد — عشق کو از جام از کف جانان دهد

ای خوش آن می کو رهاند از خودی — صاف گرداند ز نیکی و بدی

هیچ میدانی که اصل عشق چیست — عشق را از حسن جانان زندگیست

حسن جانان چون نظر در خویش کرد — گشت شیدا عشق را درویش کرد

عشق چون جبریل در معراج حسن — بر سر عاشق نهد صد تاج حسن

عشق و معشوق گردند هر دو یک — هم توئی معشوق عاشق نیست شک

ای گگشته واقف از اسرار عشق — نه قدم مردانه اندر کار عشق

سر برآور زیر پای عشق نه — بعد ازان سر در هوای عشق نه
عشق بازی نیست کار بوالهوس — خام طبعان حاصفند همچون مگس
گر کنی جان را تو بر جانانه نثار — در عوض یک جان دهد صد جان نگار
کشتگان عشق را جان دگر — هر زمان و ز غیب احسان دگر
تا توانی ای دلاور عشق کوش — این حکایت را ز عاشق دار گوش
ای خنک جانی که خود را باخته — سوخته خود را و با حق ساخته
خرم آنکس کو قمار عشق باخت — خویش را بسپرد با جانان بساخت
همت پروانه بین ای بیخبر — سوز چون پروانه تا یابی خبر
سوخت چون پروانه همرنگ دوست — گشت محرم چنگ زد بر چنگ دوست
در محبت تا بسوزی بال و پر — کی شوی همرنگ آتش سربسر
سوز در پروانه در جسم قفس — تا شوی با جان جانان همنفس
زهد و تقوی چیست ای عالیجناب — بر مراد خود نگشتن کامیاب
یکزمان خوشدم نباشی در جهان — وارسی فارغ شوی از این و آن
دل بدست غم چنان داری گرو — شادی عالم نیرزد نیم جو
دل بود از مرد و عالم بی نیاز — بگذر از روی حقیقت از مجاز
ای دریغا عمر تو رفته بخواب — اندکی ماندست او را زود یاب
عمر تو باشد مثال آب جو — آب رفته باز کی آید بجو
در جهان چون چند روزی میهمان — این جهان را بر مثال خواب دان
خلق را بین لعبتان نقش خواب — چشم چون بر هم زنی بینی خراب
هر چه می بینی بگرداب جهان — چون حباب از چشم تو گردد نهان
غافلی از کردهای خویشتن — نفس با ما تیغ لا گردن بزن

دل مکن از فکر باطلها سیاه　　از خدا غیر از خدا دیگر مخواه
چون زبان گویاست درین سو بگو　　هم بگو ذکر خدا را نیز گو
دل مده با دلبران بیوفا　　زانکه دارند شیوه جور و جفا
از جهان مهر و وفا معدوم شد　　حال مردم یک بیک معلوم شد
آشنائی ها برفتا واز جهان　　شرم شسته شد ز چشم مردمان
ای دریغا وضع نیکان شد بدل　　در دیار حکم افتاده خلل
قحط افتاده است در ملک سخا　　خشک گشته مزرع مهر و وفا
تیغ ممسک شجرهٔ احسان برید　　همچو عنقا همت از عالم پرید
همتی رفت است از شاه و گدا　　منعمان گشتند گدائی بی نوا
همتی برخاست از صاحبدلان　　دارم از دست زمانه صد فغان
این نشانها قیامت شد پدید　　تا قیامت در جهان گردد پدید
برکت از کشت و زراعت گشت کم　　قامت جود و سخاوت گشت خم
رحم از دلهای مردم شد نهان　　سختی پیدا شده در مردمان
خلق نیکو شد ز عالم ناپدید　　طبع مردم سگ صفت گشته پلید
مهر کم شد از دل فرزند و زن　　فتنه برپا گشت از دیر کهن
چون چنان برخاست عالم گشت تنگ　　دختران با مادران دارند جنگ
نیست مهری در دل خاص و عام　　پس میفکن خویش را در بند دام
چون عدم شد دانهٔ مهر و وفا　　پس مرو در دام چون مرغ هوا
بند بگسل دام را برهم بزن　　آشیان حرص را آتش فگن
غیر خدا کس نیست باتو مهربان　　دل مده غیر از خداوند جهان
شکر نعمت کن که آن رب العباد　　داد برتو آنچه می بایست داد

چشم داده گوش و دیده هم زبان   بر تو روشن کرده اسرار نهان
غافلی از یار خود ای بی خبر   چند باشی بیخبر چون گاو و خر
نیستی آگاه از لطف خدا   همچو عاشق هر زمان بیند مرا
مهربان هم شد چو معشوق   گر ببیند جانب عاشق بناز
عاشق صادق کند جان   مرحبا بر عاشقان صد مرحبا
طالبی کو در پی جانان رود   چشم گردد روی جانان بنگرد
گر ترا از عشق او باشد خبر   از تو مشتاق است او مشتاق تر
گر ترا چشم محبت وا شود   بر تو آن معشوق خود شیدا شود
با تو نزدیک است ای جان جهان   همچو جان است در تو ای جانان نهان
چون تو داری چشم احول بی بصر   کی در آید روی جانان در نظر
این حجاب از تست ای محبوب من   بی حجاب است ورنه آن محبوب من
پیش مردن میر ای نیکو سیر   جان بجانان ده ز حال خود گذر
گر به معشوق تو جوئی جان دهی   قالب خود را کنی از جان تهی
در تو گردد جان جانان جلوه گر   خویش را با چشم معشوقی نگر
عارفی گفت است از روی عتاب   گوش کن چون این معانی بیاب
گر نداری شادی از وصل یار   خیز برخود ماتم هجران بدار
ای [illegible] تا چند گردی دور دور   قطع منزلها بکن ای بی حضور
چند پیمائی ره دور و دراز   چند رفتی از نشیب و بر فراز
یک قدم باشد حریم دوست بس   چند گردی بیخبر ای بوالهوس
منزل جانان بود یک گام تو   باده عرفان بود در جام تو
هر نفس در یاد او گامی بزن   هر زمان از عشق او جامی بزن

مولوی فرمود نشنیدی مگر / سنگ گر [illegible] بکردی اثر

ای کمان از تیرها بر ساخته / صید نزدیک است دور انداخته

ارچه مهجوری و دوری ای فلان / آه از [illegible] تو دارم صد فغان

ای کمان تیر از ترا زود دور تر / ارچه [illegible] بود مهجور تر

چشم دل بگشا جمال یار بین / [illegible]ف هر سو رخ دلدار بین

چشم باید تا ببیند روی یار / جلوه کرده است در هر شی نگار

نیست پوشیده رخ دلدار تو / لیک این نقص ست در ابصار تو

گرمی کو در تو ای افسرده دل / رفت همچون خر فرو در آب و گل

درمندی کو که درمانش نیافت / کو پریشانی که سامانش نیافت

کیست مشتاقی که باشد جان بلب / از فراق او بود در تاب و تب

تا بود این دیو نفست همنشین / کی بود بینا ترا چشم یقین

چون تو مقدوری نداری فتحیاب / گریه کن تا حشر بر حال خراب

بود مردی عارف صاحب کمال / گوچه دل بسته از وهم و خیال

پادشاهی کرد در اقلیم دل / بود از ایام غفلت منفعل

سالها کرده عبادت بی ریا / در دلش نگذشت جز ذکر خدا

چون چنین بگذشت او را چند سال / خویش را از کاملان کرده خیال

گفت مثلم نیست کامل در جهان / چون عسس هستیم بر دل پاسبان

شهوت و حرص و هوس کردیم دور / از تعلقها دلم دارد نفور

این تصور کرد چون مرد خدا / ناگهان در گوش او آمد ندا

از تکبر چون نظر کردی بخویش / دور افتادی حجاب آمد به پیش

تا نگردد رفع از تو آن حجاب / کی نهی پا در حریم انجناب

منفعل شد [illegible] از اسرار خویش / شد پریشان توبه کرد از کار خویش

باز بسته عهد تازه از [illegible] / تا کشد در راه حق جان را فدا

پاک کن آیینه دل از [illegible] / تا نماید عکس روی آن نگار

آنچه میخواهد دلت [illegible] / نقش تو صد حجت آرد بهر تو

گر حرامت میکنی بر خود حلال / عیش و دلتنگین دلت با صد جمال

چون مسلط بر تو گردد این مرض / عدل و انصافت بود بهر غرض

جهد کن با نفس تا عادل شوی / باش منصف تا که صاحبدل شوی

یا الهی چشم بینائی بده / در سرم از عشق سودای بده

آتش افگن در دلم مانند طور / شعله بر خیزد گردد زنگ دور

سالها شد از تو می خواهم ترا / حاجتم را چون تو نیازی روا

از لسان الغیب این گردد نوید / از در تو کس نگشته نا امید

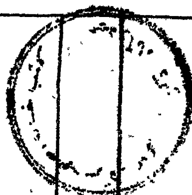
هر که بر درگاه تو رو آورد / نا امید از درگه تو چون رود

هر که آمد بر درت امیدوار / شاید مقصود یابد در کنار

ای خدای من بحق مصطفی / از طفیل حرمت آل عبا

روز محشر دار با آل رسول / از طفیل مقبلان گردد قبول

تمام شد مثنوی شاه شرف بوعلی قلندر قدس سره



کشتا ان ازن جین ای نا بن
تا کی دوی امن ان رنش ای نا بن



بنا ی پن ازن می یا من زش ای نا بن
داری تجکال میں چہ ازن ان کسی ای تا بن
مغلس بقش مین حین صن احسن ای تا بن